

پنجشیر؛ دره دلاوران

گزارش و عکس

زهرا مشتاق

از چهار صبح بیداریم که برویم پنجشیر. من از دیشب ساکم را بسته‌ام. اما خوابم می‌آید. انگار يك تانك از روی بدنم عبور کرده باشد. تا این حد لهم. آقا زمري آمده دنبالمان. آقاي زمري سخي فقط يك راننده خالي نيست. دوست است. برادر است. با تجربه است. حتي با احمد شاه مسعود هم دوستي داشته. مقاومت را در کوه و کمر دیده. با مجاهدین نشست و برخاست داشته و کلي خاطره براي تعريف کردن دارد. با رضا دقتي؛ عكاس معروف ايراني کار کرده. وقتي که دقتي و گروهش در افغانستان کار می‌کردند و مجله فرهنگي درمي آوردند. با امريکاييها کار کرده. موبایلش را باز می‌کند و دعوتنامه‌ها را نشانم می‌دهد. از امريکا، فرانسه، آلمان. خارجيهايي که با آنها کار کرده نگران‌ش بوده‌اند و براي خودش و خانواده‌اش دعوتنامه فرستاده‌اند. اما آقاي سخي اهل رفتن نيست. نمی‌تواند غير از افغانستان در هيچ کجاي ديگر زندگي کند. ماشين تويوتا کرولا نرم و قبراق در جاده روان ميشود. بسان اسبي که بي‌افسار و زين، رها و آزاد در دشت بدود. صبح زود است و جهان هنوز در تاريکي است. تا پنجشیر راه زيادي است. خواب مرا می‌ربايد. ياد احمد شفيق زي می‌افتم. رييس دفتر وزير فرهنگ و اطلاعات افغانستان. مردی خوب چهره، مودب، محترم، آداب‌دان و خوش لباس که درست در محاصره طالبان، با خبرنگاران خارجي که براي گرفتن مجوز به وزارت فرهنگ و اطلاعات آمده بودند؛ روان و مسلط به انگليسي صحبت و آنها را راهنمايي می‌کرد.

کنار من دو خبرنگار از ان اچ کي ژاپن نشسته‌اند و رو به رويم خبرنگار راديو بي‌بي سي جهاني. بعد «اوريانا زراه» می‌آيد؛ با ابروهاي کماني سياه و يك جفت چشم آبي خيره‌کننده. يك خبرنگار فرانسوي که ده سال است افسون افغانستان شده و در کابل زندگي می‌کند. فارسي را به دري صحبت می‌کند. يك مانتوي جلو بسته سياه و بلند پوشيده و پاي بي‌جورابش را داخل يك صندل لانگشتي کرده. خونسرد نشسته و از روی گوشي‌اش چيزهايي داخل دفتر يادداشتش می‌نويسد. به هم لبخند می‌زنيم. تلفن محمد شفيق زي بي‌وقفه، واقعا بي‌وقفه زنگ می‌خورد. او تمام تلفن‌ها را با حوصله و با جزئيات جواب

و توضیح می‌دهد. نیروهای طالب اسلحه به دست می‌آیند و می‌روند. یکی‌شان هم با هیکلی درشت پشت محمد شفیق زی روی صندلی نشسته است و همه چیز را با دقت نگاه می‌کند. خبرنگار رادیو بی‌بی سی یک افغانستانی و یک انگلیسی است. مرد انگلیسی حدوداً شصت ساله و بی‌حوصله به نظر می‌رسد. در صندلی فرو رفته و به صورت هیچ کدام ما لبخند نمی‌زند. به روبه‌رو خیره شده و گاهی لب‌هایش را غنچه می‌کند. مقابل محمد شفیق زی میز تحریر کوتاهی است که روی آن یک عالم فرم، خیلی منظم چیده شده است. یکی از آن فرم‌ها هم به من می‌رسد. هرچه فکر می‌کنم، رفتار این آدم هیچ ربطی به طالبان نمی‌تواند داشته باشد. می‌پرسم شما تازه به این وزارتخانه آمده‌اید؟ سرش را بلند می‌کند و در سکوتی عمیق نگاه می‌کند. ناگهان زبان بدنش شروع به سخن می‌کند. در تندترین و سریع‌ترین کلماتی که می‌تواند با بدن و چشم و صورت و دست گفته شود. «من ده سال است که در این وزارتخانه کار می‌کنم.» آه از نهادم بلند می‌شود. برایم با خطی خوش مجوز صادر می‌کند. اما قبل از امضای آخر نگاه می‌کند و می‌گوید «شما حق شرکت در تظاهرات و هیچ تجمع غیرقانونی ندارید. شما اجازه عکس و فیلمبرداری از جاهای نظامی ندارید و اگر می‌خواهید به پنجشیر بروید، باید مجوز دیگری بگیرید. هم از ولایت پروان و هم از ولایت پنجشیر.»

دلیلی ندارد از جاهای نظامی عکس و فیلم بگیرم. اما هم در کنفرانس زنان کنشگر اجتماعی که لیدر تظاهرات‌ها هستند شرکت می‌کنم و هم بدون مجوز حالا در این صبح زود که خورشید با خست گرمایش را به زمین می‌بخشد و با ناز طلوع می‌کند، بدون مجوز راهی پنجشیر شده‌ام. زندگی بدون موسیقی بی‌معنا است. الان در این جاده طولانی و صاف، تنها چیزی که دلم می‌خواهد یک موسیقی پر سوز و گداز افغانستانی است.

بی آشیانه گشتم / خانه به خانه گشتم / بی‌تو همیشه با غم / شانه به شانه گشتم / عشق یگانه من / از تو نشانه من / بی‌تو نمک ندارد / شعر و ترانه من / سرزمین من، خسته خسته از جفایی / سرزمین من، بی‌سرود و بی‌صدایی / سرزمین من، دردمند بی‌دوایی / سرزمین من، سرزمین من، کی غم تو را سروده / سرزمین من، کی ره تو را گشوده / سرزمین من، کی به تو وفا نموده / سرزمین من، ماه و ستاره من، راه دوباره من، در همه جا نمی‌شه، بی‌تو گزاره من، گنج تو را ربودند، از بهر عشرت خود، قلب تو را شکسته، هر که به نوبت خود / سرزمین من، خسته خسته از جفایی / سرزمین من، بی‌سرود و بی‌صدایی / سرزمین من، دردمند بی‌دوایی / سرزمین من، مثل چشم انتظاری / سرزمین من، مثل دشت پرغباری / سرزمین من، مثل قلب داغدار / سرزمین من...

اینجا در این دیار که پنجشیر نامش نهاده‌اند و هر طرف که نگاه می‌کنی نشانه‌ای پر رنگ از طالبان اسلحه به دست مقابلت می‌بینی، نمی‌شود و نباید موسیقی بشنوی. در این شهر که خاک مرده بر آن ریخته‌اند؛ در کوه‌هایش و در دل دره‌های عمیقش شیرانی زندگی می‌کنند که موی بر تن طالبان راست و خواب بر آنها حرام می‌کنند. تابلوهای شکسته و صورت پاره شده «احمد شاه مسعود» جز این معنای دیگری ندارد. از ماشین پیاده می‌شوم. می‌خواهم يك گزارش تصویری کنار چند تانک سوخته و قدیمی و بازمانده از زمان جنگ میان شوروی و مجاهدان بگیرم. نزدیک يك «تلاشی» یعنی ایست بازرسی هستیم. آقای اکبری از من فیلم می‌گیرد. من رو به دوربین دارم از عکس‌های پاره شده احمد شاه مسعود و البته ادامه مقاومت در پنجشیر می‌گویم. يك دفعه می‌بینم آقای اکبری همانطور که دارد از من فیلم می‌گیرد، شروع به چرخیدن می‌کند. من هم با او می‌چرخم. يك دفعه سینه به سینه يك طالب اسلحه به دست می‌شوم. هول می‌شوم و به شکل مسخره‌ای می‌گویم «خدمت برادر طالب سلام عرض می‌کنم!»

این شوخی تلخ تا آخر سفر با ما ماند. نه؛ تا همیشه، تا همیشه. پیش از پنجشیر ولایت دیگری است که دکان‌هایش در آن روز جمعه هم گشوده است و مردان سالمند و جوانش، جنگ همین چند روز قبل میان طالبان و نیروهای مقاومت را روایت می‌کنند. ورودی پنجشیر، پشت سر هم تابلوهای خیلی زیادی است با عکس و گفته‌های احمد شاه مسعود فقید. تابلوهایی که اینک شکسته است. همه اینها نشانه رسیدن به پنجشیر است. دیار دلاوران، خاموش و تعطیل. اگر تا به حال به افغانستان سفر نکرده‌اید، درباره پنجشیر بگویم انگار به شمال خودمان رفته‌اید. جاده‌اش درست مثل جاده چالوس است. يك طرف جاده کوهستانی و طرف دیگر، منظره زیبایی از انبوه باغ‌های پر میوه، اغلب سیب قرمز و زرد و انواع متنوعی از انگور. باغداران اغلب سر جاده زیر يك آلاچیق حصیری نشسته و انگور و انجیر و دیگر میوه‌های باغ خود را برای فروش گذاشته‌اند. پنجشیر برای مردم افغانستان و حتی گردشگران خارجی محلی برای تفریح و شادمانی بوده است.

حالا اما شهر انگار مرده است. در هیچ کجای شهر جای گلوله و جنگ مثل آنچه که مثلا ما در خرمشهر و آبادان تجربه کرده‌ایم، وجود ندارد. اما نشانه‌های یورش در پیکره روانی شهر پیدا است. دکان‌های تعطیل و شهر رها شده، گفتمان دردناکی را برای ناظران نمایش می‌دهد. ما وارد يك رستوران بسیار شیک و بزرگ می‌شویم. تنها جایی که باز است. آقای اکبری و همراهان دنبال پیدا کردن آب جوش برای درست کردن چای هستند. وارد رستوران باز می‌شویم و با یکی از

تلخ‌ترین تصاویر انسانی ممکن رو به رو می‌شویم. همه‌چیز در گذشته ثابت مانده است. مثل وقتی که حلبچه بمباران شیمیایی شد و آدم‌ها و حیوانات و حتی گیاهان در هر حالتی که بودند خشک شده بودند. این رستوران بزرگ و رها شده که حتی فرصتی برای بستن و قفل کردن درهای آن پیدا نشده، حالا حلبچه پنجشیری‌هاست. به آشپزخانه می‌روم. هنوز قابلمه بزرگ خورشت لوبیا با یک ملاقه روی گاز خاموش است. ملاقه را بیرون می‌آورم. لشکری از مگس‌های سیاه از طرف بیرون می‌آیند. میان لوبیاها زنبورهای زیادی مرده‌اند و ته‌دیگ‌های خیلی بزرگ هنوز ردی از قابلی پلو پیدا است. زیر آلاچیق‌ها می‌روم. کارگری در حال سیخ کردن گوشت و دنبه بوده است. دنبه‌ها و سیخ روی زمین ولو مانده است. نان‌ها در سفره‌ها خشک شده است. بعضی دیس‌های گرد بزرگ شکسته‌اند که معلوم است هنگام گریز چنین شده. و بعد تصویری تکان‌دهنده‌تر. نورالله یک جعبه کوچک کادو پیدا می‌کند. در آن را باز می‌کنیم. یک حلقه طلائی زیبا درون آن می‌درخشد. شاید آن شب مرد جوانی می‌خواست از دختری که دوست می‌داشت خواستگاری کند. شاید کسی می‌خواست عشقش را به زنی با دادن این انگشتری نشان دهد. فرصتی که هرگز برایش پیش نیامده. حالا کجا هستند؟ آدم‌های شادی که آن روز، آن شب اینجا دورهم شادی کرده‌اند، موسیقی گوش داده‌اند و غذا خورده‌اند. شاید بیشترشان کباب سفارش داده باشند. شاید حتی زوج جوانی، ماه عسل خود را در یکی از خانه‌های طبقه بالای این باغ رستوران آغاز کرده بود. آن آدم‌ها حالا کجایند؟ یعنی حتی فرصتی برای برداشتن آن حلقه طلائی هم پیدا نکردند؟ روپوش سفید و پاکیزه آشپز که روی زمین افتاده و آستینش پاره شده، نورالله را که خودش سرآشپز است به گریه می‌اندازد. غازه‌ها را آقا موسی پیدا می‌کند. غازه‌های گرسنه‌ای که به محض دیدن ما جیغ و داد کردند. ما دویدیم و نان‌های خشک شده سفره را ریختیم در استخر گودی که حالا آب آن کثیف و اندک شده بود و غازه‌ها نه می‌توانستند از استخر بیرون بیایند و نه کسی بود که به آنها رسیدگی کند. بعد ما یک دفعه انگار که یک قرار دسته جمعی داشته باشیم، بلند بلند گریه کردیم. من چیزهایی از روی زمین برمی‌دارم و برای آنکه هرگز یادم نرود که در پنجشیر چه دیده‌ام آنها را در کیفم می‌گذارم؛ یک دفتر یادداشت که کسی با خطی بسیار خوش در آن شعرهایی نوشته. شاید صاحب رستوران، مرد اهل ذوقی بوده که وقت‌هایی که سرش خلوت‌تر بوده در این دفتر، شعرهایی از مولانا و کسان دیگر تحریر می‌کرده. بعد یک عکس پرسنلی سه در چهار رنگ و رو رفته پیدا می‌کنم. شاید این عکس از جمله مدارک لازم برای استخدام در این باغ رستوران بوده است. چند دسته کلید. ژتون‌های ریخته شده روی زمین و یخچال صندوقی که معلوم است پر از گوشت بوده و حالا

خالی است. مقر طالبان درست ته این خیابان باغ است و بعید نیست آنها گوشتها را برده باشند. چون چه در هرات و چه در کابل، طالبهایی را می‌دیدم که برای خورد و خوراک روزانه، آویزان کسبه شهر بودند.

همین که داریم فیلم می‌گیریم یکهو صدایی می‌آید که چه می‌کنید اینجا؟ يك طالب است که از یکی از سوئیتهای شیک طبقه بالا بیرون آمده و ما را دیده. ما سکوت می‌کنیم و خودمان را به نشنیدن می‌زنیم. اینجا پنجشیر است. ما وارد لانه زنبور می‌شویم. همه ما چهار نفر می‌دانیم که داریم خطر می‌کنیم. اما در قراری ناگفته این خطر را پذیرفته‌ایم. مگر نه اینکه اصلا قصد من از سفر به افغانستان رسیدن به پنجشیر بوده است؟ خب اينك پنجشیر. اگر رفتن به عمق دره‌ها و دل کوه‌های بلند و دیدن مجاهدان مقاومت و شخص احمد مسعود، به هزار دلیل درست امنیتی ممکن نیست؛ خب مگر میشود به دیدار احمد شاه مسعود فقید نرفت؟ به جهنم که پا گذاشتن در قلعه کفتارهاست. ورودی آرامگاه، طالبان ایستاده‌اند. آقای اکبری زیر لب می‌گوید «شالت را بکش جلو.» و به نگهبان توضیح می‌دهد که این خانم خبرنگار است. طالب می‌گوید نمی‌شود و من مجوزم را نشان می‌دهم. مجوزی را که فقط برای شهر کابل است و نه پنجشیر و اگر دانا باشند، می‌دانند که دو مجوز ولایت پروان و پنجشیر لازم است که بتوانیم وارد آرامگاه شویم. با هم حرف می‌زنند. بیسیم می‌زنند و بالاخره درهای دژ مخوف گشوده می‌شود. اینجا دیگر فقط آرامگاه احمد شاه مسعود نیست. مقر اصلی طالبان در پنجشیر برای مقابله و جنگ با نیروی مقاومت است. ما چهار نفر وارد چنین جایی شدیم. از در و دیوار طالب می‌بارد. همه اسلحه به دست. آماده شلیک. با صورتهایی عبوس و جدی. زن ندیده. زن ستیز. خشن. در محوطه بیرونی، ماشین‌های نظامی و انواع ادوات جنگی در ردیفی منظم چیده شده‌اند. تقریبا روی همه ماشین‌ها تیربار و مسلسل وجود دارد. تعداد ماشین‌ها و تجهیزات خیلی زیاد است. همچنان که تعداد طالبها نیز زیاد به نظر می‌رسد. شاید حدود 200 تا 300 طالب در آن مقر زندگی می‌کنند. مقری که به جایگاه دیگرشان در آن باغ رستوران خیلی نزدیک است. انباشت این اندازه از طالب و نیز مقرهای نزدیک به هم، قدمسلم نشان‌دهنده نگرانی طالبان از مقاومت در جبهه پنجشیر است. به سمت مقبره که می‌رویم، روی زمین نشانه‌های جنگی سیاه پیدا است؛ پوکه‌های فشنگ در اندازه‌های مختلف و دیگر چیزهای جنگی سوخته شده که من نامش را نمی‌دانم و امکانی هم برای پرسیدن در آن شرایط رعب‌آور که در محاصره طالبان به سمت آرامگاه می‌رویم، نیست. باید خیلی عادی باشیم. باید خیلی عادی رفتار کنیم. باید در صورتهایمان نفرت را نبینند تا ثبت شود در

تاریخ که طالبان با افغانستان چه کرد. من شروع می‌کنم به فیلم گرفتن. یک دفعه یکی از طالبها داد می‌کشد «از کثیفیها عکس نگیر. به چه دردت می‌خورد؟» کوتاه و آمرانه حرف می‌زند. محوطه بزرگ است. ما پیش می‌رویم و از سایه‌ای وسیع عبور می‌کنیم. پله‌های عریض و باریک را بالا می‌رویم. من با طالب کناریام حرف می‌زنم. یک روستایی ساده است با سواد اندک. او سالهاست که به طالبان پیوسته و به کرات جنگیده است. طالبها اغلب جوان هستند. بیشتر آنها افرادی از روستا و کم سواد هستند که فقر و تبعیض در کنار ناآگاهی موجب گرایش و پیوستن آنها به طالبان شده. طالبان به آنها - اینطور که من فهمیدم - پول بخور و نمیری می‌داده. اما از زمان تسلط بر کشور، وضعیت پولی خود طالبان هم به هم ریخته و پولی برای دادن به آنها نداشته است. وضعیتی که به هر حال نمی‌تواند ادامه‌دار باشد و اگر این شرایط اقتصادی ادامه یابد که چنین به نظر می‌رسد، طالبان به زودی با اوضاع نابسامانی رو به رو خواهند بود، چون دولت قبلی در فرار خود، پول نقد خیلی زیادی از کشور خارج کرد. امریکا نیز پولهای افغانستان را مسدود کرده. از سوی دیگر صفي طولانی و انبوه از مشتریان، مقابل بانکهای افغانستان تشکیل شده؛ بانکهایی که به مشتریان خود اجازه می‌دهد فقط هفته‌ای دو بیست دلار برداشت داشته باشند. این را جمع کنید با اردوگاه‌های آوارگان برپا شده در جای‌جای کابل از جمله پارکها. در گفت‌وگویی اختصاصی که با ذبیح‌الله مجاهد (سخنگوی طالبان) داشتم، او نسبت به عواید گمرکات بسیار خوشبین بود. عواید گمرکات! مگر افغانستان چقدر صادرات و واردات دارد؟ در زمان صلح و آرامش هم سیستم فشلی داشت، چه برسد به الان و حالا درست در روز 26 سنبله یا همان شهریور سال 1400 و در روز تولد 50 سالگی‌ام، من میان مردان طالب اسلحه به دستی ایستاده‌ام که با چشم‌های تیزبین خود، مرا تلخ و عبوس زیر نظر دارند.

دور تا دور مقبره را با فرش پوشانده‌اند. یک طالب از پشت سرم می‌گوید «کفشت را در بیاور.» می‌گویم «چشم.» کفشم را درآورده‌ام که طالب دیگری می‌گوید «نمی‌خواهد، با کفش برو.»

سقف آرامگاه بسیار بلند است و شیشه‌هایی چند ضلعي با دوره‌های طلایی بر درون آرامگاه نورمی‌پاشد. دو دسته گل مصنوعی بزرگ و بسیار زشت، بخشی از روی مزار را پوشانده است. گل‌های بی‌قواره را کنار می‌زنم. روی سنگ مزار، شیشه مستطیل و بلند بالایی است. اما درست زیر شیشه، سنگ مزار شکسته است و روی آن را با پارچه‌ای سبز رنگ پوشانده‌اند. پارچه، جاهایی جمع یا تا شده است و خاک زیر پارچه سبز نشان از سنگ مزاری است که باید شکسته شده باشد یا سنگی که به هر حال وجود ندارد. اما شیشه سالم است. رو به دوربین دارم همین

را می‌گویم. یکی از طالبها با صدای بلند می‌گوید «نی، سنگ مزار نشکسته است.»

روی شیشه، با خط نستعلیق طلایی رنگ آیه معروف «ولاتحسبن الذین آمنوا قتلوا فی سبیل‌الله امواتا» نوشته شده است. من بخشی از آیه را با صدای بلند می‌خوانم و بعد سرم را ناگهان بلند می‌کنم و می‌گویم «کسی هست که بتواند این آیه را درست بخواند؟» و بعد سریع اضافه می‌کنم «من نمی‌توانم.» طالبها یک به یک همدیگر را نگاه می‌کنند. من سوالم را دوباره تکرار می‌کنم. گیر افتاده‌اند. حدود سی نفر هستند. به هم نگاه می‌کنند. هیچ کدامشان توانایی خواندن یکی از مشهورترین آیه‌های قرآن را ندارد. بعد رییسشان را می‌آورند. مردی است با قدی کوتاه، پوستی روشن، که لباس و عمامه سفید به تن و سر دارد. او شروع می‌کند به خواندن این آیه قرآن و بعد آیه عربی را به زبان پشتون ترجمه می‌کند و یک طالب دیگر حرفهای پشتون او را به زبان فارسی درمی‌گرداند. بعد یک اتفاق تاریخی می‌افتد. طالبی که بلد بوده قرآن بخواند، با صورتی جدی می‌گوید «خداوند این آیه را برای احمد شاه مسعود نگفته است. برای همه شهدا گفته است.» می‌گویم «خب بله، احمد شاه مسعود هم یک شهید بوده است دیگر.»

یکهو طالبها جدی‌تر میشوند. «خب تمام شد. دیدید دیگر. بروید.» در محوطه بیرونی چند عکس می‌گیریم. بعد با یکی از طالبها شروع به حرف زدن می‌کنم و صدایش را شروع به ضبط می‌کنم. انگار در هر دسته از طالبها یک عبید، یک بازرس ژاول، یک این جوی جوی وجود دارد. «ضبطت را خاموش کن. صدا ضبط نکن.» پسر جوانی است. صدایش را پرتاب می‌کند. با نگاه تیز و تند، مرا از همان اول می‌پاید. ضبط را خاموش می‌کنم. طالبی هم که با من حرف می‌زد، خودش را جمع و جور می‌کند و کنار می‌کشد. داریم می‌رویم. یک دفعه می‌گویم «میشود از شما یک عکس دسته جمعی بگیرم؟» به هم نگاه می‌کنند. می‌خندند. می‌گویند «میشود. اجازه می‌دهیم.» بعد اتفاق جالب‌تری می‌افتد. خودشان را مرتب می‌کنند. دستی به سر و زلفشان می‌کشند و چند نفرشان سورمه چشمشان را تازه می‌کنند و مستقیم به سمت دوربین نگاه می‌کنند. بعد سوال دردناکی می‌پرسم «آیا وقتی کشور را گرفتید، سرودی برای خواندن داشتید؟ پیروزی خود را با کدام شعر جشن گرفتید؟» سکوت می‌شود. آقای سخی و موسی طوری نگاه می‌کنند یعنی تمام شد. الان است که ما را به رگبار بیندند. دیگر پرسیده‌ام. یک دفعه به صدا در می‌آیند و تکبیرگویان الله اکبر می‌گویند. چندبار پشت سر هم. الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر...

داریم از لانه زنبور، از دهان گفتارها خارج می‌شویم. سوار بر ماشین. من حتی دست و سرم را برایشان تکان می‌دهم که یعنی خدا حافظ.

همه ما تا آخرین لحظه منتظر يك فاجعه‌ايم. باور نمی‌کنیم سوار ماشین شده باشیم و صحیح و سالم از آنجا در حال خروج باشیم. بازوي در بالا می‌رود و ما بیرون می‌آییم. می‌گویم «آقای سخی، تو را به خدا پایت را بگذار روی گاز. ما از طالبان گریختیم.» و بعد هر کدام صدهای حبس شده در دهان‌مان را رها می‌کنیم. ما آگاهانه و بدون داشتن مجوز، خطر کرده بودیم و حالا سلامت بیرون آمده بودیم و زمري سخی با آخرین سرعت در جاده‌های آفتاب گرفته پنجشیر می‌راند و می‌دانستیم جایی در عمق این کوه‌ها و دره‌های زیبا، مقاومت هنوز زنده است و از جوانان برومند افغانستان کسانی هستند که با روزها پیاده‌روي، خود را به مخفی‌ترین هسته‌های مقاومت می‌رسانند.

□□□□□□ 1400 □□□ 12 □□□□□□ □□□□□□□□:□□□□